



هر علمی باید تاریخ و فلسفه اش را بشناسد/ فلسفه و عرفان ضروری‌اند

سرگلزایی، روان‌پزشک و پژوهشگر فلسفه و عرفان معتقد است: فلسفه و عرفان جزو نیازهای ضروری زیست فرهنگی ماست و هر کس در هر شاخه علمی باید تاریخ و فلسفه دانش خود را بشناسد.

سرگلزایی، روان‌پزشک و پژوهشگر فلسفه و عرفان معتقد است: فلسفه و عرفان جزو نیازهای ضروری زیست فرهنگی ماست و هر کس در هر شاخه علمی باید تاریخ و فلسفه دانش خود را بشناسد.

خبرگزاری مهر، گروه دین و اندیشه-سیدحسین امامی: امروزه علوم، تخصصی و فوق تخصصی شده و بنابراین اندیشمندان و متخصصان تنها در شاخه و گرایش خاصی از یک علم تخصص دارند، اما با این وجود جامعیت در علوم و تخصص بینارشته‌ای امری لازم برای نگاه جامع و کل‌بین به مسائل است. یکی از نیازهای امروز همین نگرش است که نیاز به تخصص‌های چندجانبه دارد. علاوه بر این یکی از مشکلات امروز ما این است که فارغ‌التحصیلان رشته‌های مختلف، اطلاعی از فرهنگ، تاریخ و زبان خود ندارند و با آن بیگانه‌اند.

در گپ و گفتی با محمدرضا سرگلزایی به بررسی اهمیت شناخت تاریخ، فرهنگ و زبان در آموزش کشور پرداختیم. محمدرضا سرگلزایی، روان‌پزشک، نویسنده و پژوهشگر حوزه‌های فلسفه، اسطوره‌شناسی و عرفان است. وی تاکنون کتاب‌های بسیاری در حوزه‌های روان‌شناسی، روان‌پزشکی، فلسفه و علوم اجتماعی منتشر کرده است. «جنون قدرت و قدرت نامشروع»، «انسان، فلسفه، عرفان»، «کوزه‌ای از آب بحر»، «زندگی، فکر و دیگر هیچ»، «یادداشت‌های یک روان‌پزشک»، «حرف‌هایی برای امروزی‌ها» و «شخصیت سالم» از جمله مهمترین آثار اوست.

*آقای دکتر! معمولاً امروزه تحصیل‌کنندگان فقط در رشته خودشان اطلاعات و آگاهی دارند، اگرچه در این زمینه هم مشکلات زیاد است. منظورم این است که هر تحصیل‌کرده‌ای مثلاً در حد لیسانس باید اطلاعات متعارفی از تاریخ، فرهنگ، ادبیات و زبان کشورش داشته باشد. شما علاوه بر روان‌پزشکی در حوزه ادبیات و فلسفه نیز فعالیت دارید و این را به خوبی از ابتدا کمی درباره تحصیلات و علاقمندی‌هایتان توضیح دهید؟

طبیعتاً من بعد از روانپزشک شدن، شروع به خواندن ادبیات و تاریخ نکردم، این ماجرا در زندگی یک نفر باید مداوم باشد. علاقه من به حوزه‌های ادبیات، عرفان و علوم انسانی از نوجوانی بوده است و من از پیش از دبیرستان، درباره قرآن، تاریخ اسلام، مولانا جلال‌الدین، فریدالدین عطار و غیره مطالعه مداوم داشتم، اما بعد برای تحصیل دانشگاهی و شغل پزشکی خواندم و این مطالعات برای من در حد تعلق خاطر و تفنن فردی باقی ماند تا این که بعد از اینکه پزشکی را تمام کردم و وارد حوزه روانپزشکی شدم موضوع تبدیل به یک فعالیت حرفه‌ای شد چرا که یک مسئله بسیار مهم برای دانشجویان این رشته پیش می‌آید که اساساً «روان» چیست و بدون مطالعه در حوزه‌های فلسفه و علوم انسانی نمی‌توان به این پرسش پاسخ داد.

یک نفر متخصص پوست می‌شود، مشخص است که پوست چیست، یک نفر دیگر متخصص چشم می‌شود، برای همه مشخص است که چشم چیست و کجاست؛ همه اعضای بدن عینیت فیزیکی دارند، اما وقتی وارد حوزه روان‌پزشکی می‌شویم، نمی‌توان با این سهولت گفت روان چیست، زیرا در این باره اختلاف نظر وجود دارد که آیا روان معادل روح فرامادی است که پیش از تولد وجود داشته و بعد از مرگ هم وجود خواهد داشت یا روان عملکرد مغز مادی است و پس از مرگ مغزی تمام می‌شود؟ آیا این روان یا روح مدتی در یک کالبد سکونت می‌کند و بعد بدن را برای یک سفر دیگر ترک می‌کند؟ این یک تعبیر برای روح و روان است که اگر قرار است با این تعبیر یک نفر روانپزشک شود و مسائل روانی را حل کند، باید دانسته‌های مرتبط با این جهان بینی را برایش بگوییم. یک تعبیر دیگر این که، روان چیزی جز عملکرد سیستم عصبی ما نیست و همان طور که وظیفه چشم، دیدن است همان طور هم وظیفه مغز فهمیدن، ادراک و احساس کردن است و در نتیجه روانپزشک باید سیستم مغز را خوب بشناسد و مشکلات بیوشیمیایی آن را حل کند. یک تعبیر سوم هم این است که یک امر فرامادی وجود دارد و آن امر فرامادی با امر مادی که مغز است، تعامل می‌کند. بنابراین وقتی یک نفر مشکل روانی دارد ممکن است ناشی از آن امر فرامادی باشد و یا ناشی از آن سیستم مادی است که نام آن را مغز می‌گذاریم و یا ممکن است هر دو مشکل داشته باشند.

وقتی شما به این اختلاف نظر راجع به ماهیت ذهن برخورد می‌کنید، آنگاه به عنوان یک روانپزشک نمی‌توانید صرفاً مغز را بشناسید، داروها را بشناسید و قانع شوید که به این وسیله مردم را درمان می‌کنید، لذا از زمانی که من از حرفه

پزشکی وارد حوزه تخصصی روانپزشکی شدم، آن مطالعات و علایق شخصی ام که برایم یک ساحت غیرحرفه ای بود با این فضای تخصصی ام مخلوط شدند و من برای پرداختن به انسان (به عنوان یک حیوان فرهنگی و سیاسی)، به شکل فشرده تر و منظم تر به علوم انسانی پرداختم. این ها که عرض کردم توصیف هایی هستند که درباره انسان وجود دارند، ارسطو می گوید انسان، «حیوانی سیاسی» است. ژاکوب مورنو می گوید انسان «حیوانی دراماتیک و نمایشی» است. «کارل مارکس» می گوید انسان «حیوانی اقتصادی» و جانانان گاتشال می گوید انسان «حیوانی مذهبی» است.

حال اگر این حیوان سیاسی دچار مشکل شود، برای این که بخشی از مشکلاتش را بفهمید باید فضای سیاسی را بشناسید و یک جایی برای اینکه مشکلات او را بشناسید باید ساحت زبانی او را بشناسید. مجموع اینها باعث شده من به حوزه روانپزشکی صرفاً از زاویه روانپزشکی باپولوژیک و طبّی نگاه نکنم، البته آن جنبه روانپزشکی را نه رد می کنم و نه ارزشش را پایین می آورم. قطعاً افراد بسیاری هستند که مشکل شان ناشی از زن ها و بیوشیمی مغز است و قطعاً آنها برای حل مسائل شان چه افسردگی، چه اضطراب و چه روان پریشی باید دارو مصرف کنند، اما بخش عمده ای از آدم ها مشکلات شان ناشی از مشکلاتی در فیزیولوژی مغز نیست، بلکه ناشی از یک «نظام باور» است. حالا این نظام باور است که باید تغییر کند، مثلاً این که یک خانواده باورشان این است که همه مردم خشن، کلاهبردار و حسود هستند، حال این باور را والدین به فرزندان شان انتقال می دهند و این باور باعث بروز مشکلاتی در فرزندانشان می شود و آنها نمی توانند با هیچکس ارتباط توأم با اعتماد و صمیمیت داشته باشند، زیرا فکر می کنند همه می خواهند به آنها ضربه بزنند.

برای اینکه مشکلات جمعی خودمان را بشناسیم و حل کنیم باید ببینیم باورهای جمعی ما ایرانیان چه مشکلاتی دارند و کدام مراجع قدرت و کدام رسانه ها این ویروس های اندیشه را به تفکر مردم تزریق می کنند و چگونه باید با آنها مقابله کرد،

این باور غلط را نمی توان با دارو حل کرد. گاهی این باور غلط فراتر از خانواده است و در سطح مردم یک شهر و کشور است و مراجع سیاسی آنها را از طریق رسانه های فراگیر به ملت تزریق می کنند و اینجاست که باید برای اینکه مشکلات جمعی خودمان را بشناسیم و حل کنیم باید ببینیم باورهای جمعی ما ایرانیان چه مشکلاتی دارند و کدام مراجع قدرت و کدام رسانه ها این ویروس های اندیشه را به تفکر مردم تزریق می کنند و چگونه باید با آنها مقابله کرد. حالا در این باورهای جمعی، یک بخش، بخش نهادهای سیاسی است، یک بخش بحث زبان و ادبیات است، یک بحث باورهای مذهبی است و یک بخش عرف و باورهای عامیانه است؛ مثلاً وقتی ایرانی ها باور داشته باشند جزو با هوش های برتر جهان هستند، این باعث می شود تا خیلی از چیزها را بد بفهمند و یا غلط تحلیل کنند. این باور غلط که ما ایرانی ها جزو هوش های برتر جهان هستیم، منجر به این می شود که راجع به خیلی از چیزها بدون اینکه مطالعه داشته باشیم، اظهارنظر کنیم و آنها را فرورارد کنیم و این باعث بازتولید و تعمیق نادانی جمعی ما می شود، اما زمانی که باور کنیم که از نظر هوشی در رتبه پنجاهم دنیا هستیم، حالا اینجا وقتی می خواهیم درباره چیزی نظر دهیم، بیشتر تأمل و تدبیر می کنیم. این که بگوییم نفهمیدم و یا نیاز به اطلاعات بیشتری دارم، چیزی از ما کم نمی شود و چیزی به آموخته هایمان افزوده می شود. ما نمی توانیم این باورهای غلط ملّی را که موجب اختلالات رفتاری در مردم می شود با دارو حل کنیم.

ما نمی توانیم باورهای غلط ملّی را که موجب اختلالات رفتاری در مردم می شود با دارو حل کنیم، شناخت فرهنگ به کار روانپزشکی کمک می کند

اینجاست که روانپزشک ناچار است از نقش حرفه ای طبّی خود خروج کند و نقش روشنفکری بگیرد، زیرا روشنفکر است که وظیفه اش، نقد فرهنگ است؛ حالا چه آن فرهنگ از بالا به پایین باشد (فرهنگی که نهادهای قدرت ایجاد می کنند) و چه فرهنگی که از پایین رواج و سرایت یابد (فرهنگ عامیانه) و ریشه در تاریخ و زبان و ادبیات ما داشته باشد. اینجاست که فکر می کنم برای کار روانپزشکی خیلی کمک کننده است که یک نفر علاوه بر اینکه در مورد بدن مطالعه می کند، فرهنگ را بشناسد و بداند که چه چیزی باعث می شود که یک دوره فردوسی خوانی رواج بیشتری دارد و در یک دوره مولاناخوانی رواج بیشتری دارد. چه می شود که در یک دوره، دانشجویان ما به مارکس علاقه مند می شوند و یک دوره هم علاقه مند به یونگ می شوند. این ها باعث می شود که من به حوزه های ادبیات، تاریخ، فرهنگ و سیاست ورود کنم و همه این حوزه ها را جدی بگیرم.

*خیلی از جوانان ما امروز به فرهنگ تاریخ و ادبیات کاری ندارند و بیگانه شده اند و یک گسست فرهنگی ایجاد شده است؛ راجع به اهمیت اینکه دانشجویان ما از تاریخ و فرهنگ و ادبیات بدانند و علاوه بر این درباره لزوم جامعیت دانش ها نیز توضیح بفرمایید؟

هر کسی در هر رشته ای که کار می کند باید چند چیز را بداند؛ نخست اینکه بحث های ماهوی و انتزاعی راجع به آن موضوع را بداند، مثل این که اگر قرار است طبابت کنیم راجع به ماهیت زندگی و حیات چیزهایی را بدانیم، این که حیات چیست و غیرحیات چیست یک بحث زیست شناسی است، اما این بحث زیست شناسی، کلی زیرساخت های فلسفی دارد و گاهی اگر آن پیش فرض ها را به چالش بکشیم، تعریف ما از حیات و ممات هم کاملاً متفاوت می شود.

مطالعه علم طب باید مسبوق به مطالعه فلسفه علم و تاریخ علم باشد، هر علمی باید تاریخ و فلسفه خود را بشناسد

بنابراین مطالعه علم طب باید مسبوق به مطالعه فلسفه علم و تاریخ علم باشد. هر علمی باید تاریخ و فلسفه خود را بشناسد؛ مثلاً فرض کنید اگر فکر کنیم، حیات یک مزیت نسبت به ممات است، آن گاه طبیعی است که تلاش زیادی کنیم تا کسی را زنده نگه داریم، اما ممکن است یک زمانی به این نتیجه برسیم که حیات در شرایطی فضیلت است و در شرایطی هم فضیلت نیست و در اینجا وظیفه شخص پزشک و نهاد پزشکی این نیست که برخی زندگی ها را طولانی کند، حتی ممکن است کمک کنیم تا برخی زندگی ها کوتاه شود مانند بحث های اتانازی (یوتانازی) که یک نفر برای مرگش تصمیم بگیرد و برای ادامه زندگی شرایطی قائل می شود و می تواند بگوید من این زندگی را نمی خواهم. این یک بحثی است که در کشورهای مختلف راجع به مسائل حقوقی اش اختلاف نظر وجود دارد و کشور ما جزو کشورهای است که یوتانازیا ممنوع است و هیچ پزشکی نمی تواند به بیماری در جهت به پایان رساندن حیات کمک کند.

حال این که در این ماجرا وظیفه پزشک چیست یک ماجرای فلسفی-حقوقی است که پرداختن به آن برای پزشکی ممکن است که فلسفه اخلاق بداند. یا این ماجرا که مثلاً اگر یک بیماری، بیماری لاعلاج دارد باید به صراحت و شفافیت به او گفت که بیماری تو درمان ندارد یا این که باید به او دلگرمی و تسکین داد که بیماری اش امکان درمان موفق دارد، این باید و نباید یک بحث فلسفی می شود، این که بین «تقلیل مرارت» و «تقریر حقیقت» اگر با هم تعارض پیدا کنند، کدام یک افضل است و آیا ما می توانیم برای تقلیل مرارت و درد، حقیقت را از بیمار پنهان کنیم یا این که برعکس اولویت اخلاقی این است که به حقیقت اقرار کنیم حتی اگر درد یک نفر را زیاد کند، این پزشک باید وظیفه خود را بداند تا به بیمار بگوید، بله بیماری شما لاعلاج و کشنده است و شما زمان زیادی ندارید و یا این که بگوید به درمان ادامه بده، بیماری ات آنچنان جدی نیست و اگر تو قوی باشی، بیماری ات ضعیف می شود و بیماری را شکست خواهی داد. این که وظیفه پزشک در این شرایط چیست، به فلسفه برمی گردد.

اما همه متخصصان هم متعهد نیستند که به نقش روشنفکری بپردازند، زیرا ما یک کارکرد حرفه ای داریم و یک کارکرد روشنفکری. استاد مصطفی ملکیان در مقاله «در عیب و هنر روشنفکری» (فصلنامه نگاه نو) به این اشاره کرده اند که یکی از کارهایی که یک روشنفکر انجام می دهد، رایگان بخشی است و وظیفه اجتماعی خیرخواهانه است و این جدای از وظیفه شغلی است که یک نفر برای کاری که انجام می دهد حق الزحمه می گیرد؛ اما یک نفر هم هست که داوطلب می شود و پایش را از محدوده وظیفه شغلی خود آن طرف تر می گذارد، منظور من این است که ضروری نیست این وظیفه روشنفکری را که هر استاد تاریخی یا هر استاد روانپزشکی انجام دهد، اما در همان حرفه تخصصی خود نیز حتی یک ریاضیدان لازم است تاریخ ریاضی و فلسفه را بداند و چالش های فلسفی حرفه ای را هم که به آن می پردازد را بداند.

*یک موضوع مهم این است که جهان بینی آن پزشک چیست و اگر پزشک مادی گرا باشد و خدا و جهان پس از مرگ را قبول نداشته باشد، این جوابی که به بیمار خود می دهد با پزشک متدین مسلماً متفاوت است.

بله، جهان بینی کلان ما در همه جزئیات انتخاب های ما حضور دارد، ممکن است به طور مستقیم خود را نشان ندهد اما به صورت غیرمستقیم خود را نشان می دهد و در تصمیم ها و انتخاب های ما نقش دارد.

*از اینجا می توان نتیجه گرفت یک روانشناسی الهی و یک روانشناسی غربی و مادی گرا داریم؟

من البته با «غربی و اسلامی» کردن این مقوله مخالف هستم و به نظرم مرزبندی درستی نیست. می توانیم بگوییم روان شناسی براساس نگاه اسپریچوال (روحانی) و براساس نگاه ماتریالیستی (مادّی)، زیرا در غرب هم هر دوی این نگاه ها وجود دارند؛ یعنی بخش زیادی از نظریه پردازان غربی دارند با نگاه اسپریچوال به انسان نگاه می کنند. من به واژه ها حساس هستم، برای این که اگر این واژه ها را بی دقت مورد استفاده کنیم منجر به لغزش می شود، مثلاً باعث می شود اگر کسی بخواهد به روان از منظر روحانی یا اسپریچوال نگاه کند خیال کند باید آثار متکلمان مسلمان را

بخواند، در صورتی که ممکن است بهتر باشد «کیرکه گارد» و «ویکتور فرانکل» بخواند. در نتیجه نباید مرزهای اینجایی و آنجایی بکشیم، بلکه بهتر است مرزها را مفهومی کنیم.

* شما چند کتاب در مورد مولانا دارید؛ مولانا چگونه برای شما خودنمایی کرد، نکته خاصی درباره مولانا دیدید؟

یکی از ویژگی های خاص مولانا این است که او هنرمند است، خیلی از نظریه پردازان ما هنرمند نیستند و به همین خاطر بُرد سخنان آنها محدود است. مثلاً عرفان ابن عربی را افراد کمی می شناسند، ولی عرفان مولانا را خیلی از افراد یا می شناسند و یا فکر می کنند که می شناسند. آیا واقعاً تفاوت نظریات ابن عربی با مولانا این علاقه و بی علاقه‌گی را ایجاد می کنند؟ خیر! مسئله این است که مولانا هم شاعر و هم قصه گو است، ما برخی مشاهیر را داریم که شاعر خوبی هستند، اما قصه گوی خوبی نیستند و بالعکس، اما مولانا، سعدی، فردوسی و نظامی شاعر- قصه گویای برجسته ای هستند.

من البته با «غربی و اسلامی» کردن روانشناسی مخالف هستم و به نظرم مرزبندی درستی نیست، می توانیم بگوییم روان شناسی براساس نگاه اسپریتچوال (روحانی) و براساس نگاه ماتریالیستی (مادّی)، زیرا در غرب هم هر دوی این نگاه ها وجود دارند

شعر یک بخش از ذهن و قصه بخش دیگری از آن را درگیر می کند و درس نیز همین طور. وقتی یک شاعری مثل مولانا همه این موارد را به هم میامیزد و محتوای درس را در قالب شعر و قصه می ریزد، نفوذ کلامش بسیار بیشتر می شود، لذا تأثیری که مولانا روی من دارد را من انتخاب نمی کنم، بلکه این انتخاب را «فرم» انجام می دهد؛ یعنی مولانا کانتکس شعر را انتخاب می کند که می تواند بر روی آن آهنگ خوانده شود و در نتیجه من می توانم نظریات مولانا را موسیقایی گوش کنم، ولی نمی توانم عرفان ابن عربی را با موسیقی گوش کنم. در نتیجه شاید گفتن اینکه من مولانا را انتخاب کرده ام درست نباشد، بلکه باید بگوییم این فرمی که مولانا انتخاب کرده است، باعث شده که من نیز جزو انتخاب شده های مولانا باشم و می توان گفت که مولانا توری پهن کرده است که خیلی بیشتر از ابن سینا و ملاصدرا می تواند صید جمع کند، من هم یکی از آن صید شده های این تور بوده ام، لذا نمی توانم بگویم دیدگاه مولانا نسبت به سهروردی چیزی برتر دارد که من او را انتخاب کرده ام، اما از لحاظ فرم، قطعاً یک فیلسوف هنرمند بیشتر می تواند روی من و دیگران تأثیر بگذارد، همان طور که در ایران بسیاری از مردم، اروین یالوم را می شناسند، اما رولو می را که استاد او بوده نمی شناسند، زیرا یالوم قصه می گوید و نظریه های خود در حوزه فلسفه و روانشناسی را در قالب قصه بیان می کند.

مولانا هم مفهوم جدیدی را خلق نکرده است. او یک نظریه پرداز نبوده، بلکه یک معلم بوده است و خودش هم به این موضوع اشاره می کند و در نی نامه اش اشاره می کند. وقتی می خواهد بگوید عشق چیست می گوید اوج آن چیزی که عشق برای ما انجام می دهد آن چیزی است که افلاطون برای ذهن و جالینوس برای تن انجام داد، خب در همان ۳۰-۴۰ بیت اول به این موضوع اشاره می کند که من در حوزه روح و روان افلاطونی هستم و در حوزه تن و جسم، جالینوسی هستم. یا این که در مقدمه مثنوی خود می گوید این کتاب مثنوی، مغز قرآن است و خودش این را می گوید که من این مثنوی را از قرآن گرفتم. جایی صحبت نمی کند که من با این استدلال ها به این نظریه رسیده ام، مولانا نقل می کند و به عبارتی ناقل است در نتیجه برای این که بخشی از افکار مولانا را درست بفهمیم باید قرآن را بشناسیم و برای اینکه بخشی از افکار مولانا را بشناسیم باید افلاطون را بشناسیم و حتی باید نوافلاطونی های دوران خودمان را باید بشناسیم مثل کارل گوستاو که یک روانپزشک است. در نتیجه از نظر مفهومی مولانا حرف جدیدی ندارد، ولی حرف هایی که خیلی از نظریه پردازان گفته اند در قالبی قرار می دهد که این حرف می تواند گستره وسیعی از آدم ها را در برگیرد، مزیت مولانا بیشتر در فرم بوده تا این که در محتوا باشد.

* اقبالی که در سالهای اخیر در آمریکا به مولانا به وجود آمده به همین خاطر است؟

گمان می کنم مقصود شما از این اقبال این باشد که یکی از کتاب های پرفروش در آمریکا ترجمه مثنوی است و نیز کتاب رمانی که یک نویسنده ترک راجع به مولانا نوشته و این که یک سوپرستار موسیقی پاپ آمریکا بر روی یکی از اشعار مولانا آواز خوانده و هالیوود از داستان زندگی او فیلم می سازد. من اصولاً فکر می کنم تحلیل بازار در یک جامعه سرمایه داری مانند آمریکا و جمهوری اسلامی (که هر دو کاپیتالیست هستند، آنجا با انضباط و اصولی، در ایران شلخته و بی ثبات)، تحلیل اقبال عمومی در یک جامعه سرمایه داری همیشه باید براساس هژمونی فرهنگی (تعبیر آنتونیو گرامشی) و منافع و تصمیمات صاحبان قدرت و ثروت باشد؛ یعنی نمی توانیم صرفاً بر مبنای اینکه چه چیزی فروش می رود، آن را ارزشمند بدانیم، بلکه باید ببینیم این کالا نفعش به چه کسانی می رسد و این نفع، همیشه مالی نیست، برخی اوقات نفع سیاسی-اجتماعی یک گفتمان است. در نتیجه نمی توان نگاه تک ساحتی داشته باشیم و مثلاً بگوییم به دلیل یک

مزیت خاص در حوزهٔ فرم یا محتواست که کتاب مولانا در آمریکا خیلی فروش می رود یا هالیوود تصمیم گرفته است با دی کاپریو قرارداد ببندد که در یک فیلم نقش مولانا را بازی کند یا اینکه دیپیک چوپرا و مدونا با هم یک کنسرت دکلمه و موسیقی بدهند و شعر بمیرید بمیرید از مولانا را به انگلیسی بخوانند. نمی توانیم لزوماً فکر کنیم همه اینها به خاطر درس های مولانا است در صورتی که خیلی های دیگر هم درس های مولانا را می دهند و مورد اقبال قرار نمی گیرند. باید چند منظری به این موضوع بنگریم، در یک جامعهٔ سرمایه داری من همیشه با یک علامت سؤال نگاه می کنم که چه کسی قرار است با این ماجرا کاسبی سیاسی و یا اجتماعی کند. مثلاً اگر در جامعه ما مردم بیشتر فردوسی خوان باشند و روحیه حماسی یا برون گرا پیدا کنند، این برای صاحبان قدرت خطرناک خواهد بود، اما اگر مولاناخوان باشند و بیشتر به سیر انفسی بپردازند و به کاوش درونی مشغول باشند این گرایش، فضا را برای صاحبان قدرت امن تر می کند. من به اقبال عمومی طور دیگری نگاه می کنم. اقبال عمومی را باید کنار بگذاریم و به این بپردازیم که مولانا چه موهبت و دستاوردی را به انسان می دهد.

*مولانا یک معلم است، چطور با قصه هایش انسان ها را تربیت می کند؟ هدف اصلی و برنامه ای که چیده بوده را تشریح می کنید؟

یک موقعی یک معلمی در دانشگاه فیزیک تدریس می کند و یک موقع یک معلم در مدرسهٔ ابتدایی علوم تدریس می کند. شیوهٔ تدریس این ها و نیز مخاطبان شان فرق دارند. به نظر می رسد که مولانا می خواهد برای مخاطب گسترده درس دهد، البته من نمی توانم بگویم خود او این تصمیم را گرفته یا در یک جبر تاریخی و یا جغرافیایی این گرایش برای او ایجاد شده است. وقتی می خواهیم با گروه مخاطب بزرگی صحبت کنیم طبیعتاً زبان و ادبیات مثل پاکیزگی کلام با حالتی که می خواهیم برای یک حلقه مخاطب محدود باهوش و دقت فلسفی حرف بزنیم متفاوت است. هرگاه که می خواهیم برای عموم حرف بزنیم ممکن است کمی دچار عوام زدگی شویم که این یکی از آفت های روشنفکری هم هست.

استادی که در دانشگاه حرف می زند یک طور دیگر درس می دهد و کسی که برای عموم حرف می زند، به شکل دیگری حرف می زند. یکی از آفت های روشنفکری این است که روشنفکر باید مواظب باشد که دچار عوام فریبی و عوام زدگی نشود، یعنی این که برای این که با عامه حرف بزند زبان و تفکر عامیانه تسخیرش نکند. مولانا روی این مرز حرکت می کند و در این مسیر ممکن است گاهی لغزش هایی داشته باشد. ممکن است در مواردی که برای عموم صحبت می کند دچار لغزش شود، برای مثال از ضرب المثل و تکیه کلامی استفاده کند که مربوط به آن زمان باشد، مثل اینکه وقتی می خواهد دربارهٔ زنان حرف بزند با همان ادبیات مردم زمانه اش حرف می زند، یا وقتی مولانا راجع به بیماری ها صحبت می کند حرف هایش غلط است. او که علم طب امروزی را نداشته است، وقتی می خواسته یک بیماری را مثال بزند از طب رایج زمانهٔ خودش عاریت می گرفته تا درس را در این قالب بیان کند و حالا معلوم شده است که آن باور در حوزهٔ سلامت اشتباه بوده است.

همین طور در حوزه های علمی دیگر از زیست شناسی گرفته تا ستاره شناسی. حیوانی وجود ندارد که وقتی او را کتک بزنید، فربه شود، ولی مولانا باورش این است که در جایی حیوانی وجود دارد که وقتی او را کتک می زنید، فربه می شود و این را به عنوان تمثیلی به کار می برد که اگر نفس را کتک بزنید، تربیت می شود و رشد می یابد. ممکن است متخصصان تعلیم و تربیت بگویند نه اتفاقاً به کسانی که سختی گرفته اند و تنبیه شان کرده اند، نه تنها رشد نکرده اند که روان نپند و روان رنجور شده اند، لذا وقتی می خواهیم سراغ مولانا یا هرکس دیگری برویم با تفکر نقاد برویم یعنی بگوییم که مولانا اینجا اشتباه کرده است و کاش این استعاره را استفاده نمی کرد، کاش این واژه را استفاده نمی کرد.

مولانا انسان کامل نیست، کار او هم اشکالاتی دارد، به او هم باید نقد فلسفی، ادبی و روان شناسی داشته باشیم. این که ارزشمندی کار مولانا برای او قداست ایجاد کند، اشتباه است

ممکن است یک شاعر بیاید و شعر مولانا را بررسی کند و بگوید اگر این واژه را در اینجا می گذاشت ریتم بهتری پیدا می کرد. مولانا انسان کامل نیست، کار او هم اشکالاتی دارد. به او هم باید نقد فلسفی، ادبی و روان شناسی داشته باشیم. این که ارزشمندی کار مولانا برای او قداست ایجاد کند، اشتباه است. باید بگوییم ارزش های ادبی، فلسفی و اخلاقی کار مولانا کجاست، این که عموم مردم فارسی زبان می توانند مفاهیم افلاطونی را بفهمند، این معلم بودن و مترجم بودن مولانا خود نوعی ارزش است. حالا اگر یک نقدکننده ای آمد و آرای افلاطون را نقد کرد دیگر ارزش این معلم زیر سوال نمی رود. معلم توانسته به خوبی آرای افلاطون را به زبان فارسی و در درون شعر و قصه به فارسی زبانان عرضه کند.

*لطفاً عرفان حافظ و مولانا را با هم مقایسه کنید. در مقام مقایسه این دو شاعر باید به چه نکاتی توجه کنیم؛ در اشعار حافظ و فردوسی نمی توان حتی یک واژه سخیف پیدا کرد، ولی ناصرخسرو از عبارت «خر» بسیار استفاده کرده است، مولانا چرا این قدر از کلمات جنسی و سخیف استفاده می کند؟

من در یک سخنرانی که در مهرماه ۱۳۹۰ در سمینار مهر مولانا ارائه دادم عرفان را بر مبنای رب النوع های یونان باستان به سه نوع عرفان تقسیم کرده ام؛ یکی عرفان دیونیزوسی و یکی هستیایی و دیگری هم عرفان هرمسی است. هرمس در یونان باستان خدای سفر و زبان آوری و قصه گوئی و بازرگانی است. دیونیزوس هم خدای شراب و پاکبازی و مستی بود و هستیا هم ایزد بانوی معبد و آتش است. تیپ های شخصیتی که به این رب النوع ها نسبت می دهند را من در توصیه های عرفانی مکاتب مختلف دیده ام که متناظری دارد. هستیا الهه آتش معبد در یونان باستان بوده است که ویژگی هایش سکوت، قناعت و حضور و بی سروصدا است، زیرا او باید سکون و حضور می داشت تا آتش را روشن نگه دارد. عرفان های «هستیایی» توصیه، اصلی شان به سکوت و خلوت، حرف نزدن و حتی تعلیم ندادن است. ذن بودیسم در عرفان بودایی مبتنی بر این است و استاد ذن بودیسم خلوت گزیده است و حتی تدریس هم نمی کند، قصه و شعر نمی گوید. باید به سختی دنبال او گشت تا او را پیدا کرد. او بیش از این که حرف بزند و درس بدهد تمرین می دهد و می گوید: تنفس کن و ذهنت به هر جایی که می رود آن را برگردان و روی تنفس تمرکز کن. تصویر چنین عرفانی را می توانید در کتاب «برف در تابستان» سایادو اوجوتیکا یا فیلم «بهار، تابستان، پاییز، زمستان و دوباره بهار» کیم کی دوک ببینید.

دیونیزوس خدای مستی و شراب بوده است و عرفانش مبتنی بر احساسات عاشقانه است. هستی به عنوان معشوقه است. خدا و معنا معشوقی محسوب می شود که من می خواهم با او عشق بازی کنم و من باید پاک باز، قمارباز و مست باشم. عرفان حافظ یک عرفان دیونیزوسی خالص است، به همین خاطر بسیار از مستی و عاشقی صحبت می کند.

ویژگی هرمس قصه گوئی بود. هم معلم و مترجم بود و هم زبان باز، حقه باز و شعبده باز. این مکتب عرفانی می خواسته ذهن انسان ها را در جهت آن معنا که فکر می کند، درست است تسخیر کند. بنابراین عرفان هرمسی همیشه با یک سری قصه ها، آیین ها و نمایش ها می خواهد آن بخش کودک روان را به کار گیرد تا ما را از جایی که هستیم تکان داده و به جایی که لازم است، ببرد. نمونه واضح عرفان هرمسی کتاب های کیمیاگر، بریدا، خاطرات یک مغ، والکیری ها، ساحره پورتوبلو و زهیر پائولو کوئیلو هستند.

عرفان مولانا زمانی که غزلیات شمس را می گوید خیلی شبیه عرفان حافظ است یعنی دیونیزوسی است، اما زمانی که مثنوی را می گوید، عرفان هرمسی است که خیلی از جاها مولانا مخاطب خود را سرکار می گذارد و عوام فریب می شود. این عرفان هرمسی را در کابالا یا کابالیسم که عرفان یهودی است هم می بینیم، بازی با واژه ها و اعداد. این عرفان کتاب های کارلوس کاستاندا است که با مصرف مواد انسان را از آن ذهنیتی که دارد خارج و جابه جا می کنند. کارلوس کاستاندا پیش دان خوان، می رود و با کاکتوس پیوت و موادی حالت ذهنی اش عوض می شود و بورهایش به چالش کشیده می شود. عرفان پائولو کوئیلو، کارلوس کاستاندا و راجنیش اوشو عرفان های هرمسی هستند و عرفان مولانا در مثنوی با این ها از حیث فرم شباهت دارد.

وقتی شما می خواهید شخصی را با عرفان هرمسی تعلیم دهید، این ویژگی عوام زدگی خیلی ممکن است شما را درگیر کند و به عنوان آفتی در کارتان بیاید و این ویژگی را در مثنوی مولانا می بینیم؛ مانند ناکافی بودن ادله و تضاد و تعارض در خود مفاهیم و پیچاندن و توجیه کردن مخاطب، در حالی که در «فیه ما فیه» با شخصیت دیگری از مولانا مواجه هستیم.

من در یک سخنرانی که در مهرماه ۱۳۹۰ در سمینار مهر مولانا ارائه دادم عرفان را بر مبنای رب النوع های یونان باستان که به سه نوع عرفان تقسیم کرده ام، یکی عرفان دیونیزوسی و یکی هستیایی و دیگری هم عرفان هرمسی است

*شما کتابی به نام انسان، فلسفه و عرفان دارید، درباره رابطه این سه توضیح دهید؟

این کتاب متن مختصری است و تنها ویژگی مهمی که دارد و من به آن افتخار می کنم این است که در همان چاپ اول همراه با نقد خودش چاپ شد، چون من تازه وارد حوزه فلسفه دین شده بودم، قبل از چاپ آن را به آقای دکتر حسین محمودی که دکترای فلسفه دین هستند دادم و ایشان روی این کتاب نقد نوشتند و کتاب با نقدش چاپ شد.

موضوع کتاب راجع به نیاز انسان به معناست و این که انسان وقتی که نیازهای مربوط به حوزه های زیستی و رفاهی اش تأمین می شود، سؤال اساسی اش این می شود که زندگی برای چیست و من برای چه اینجا هستم و چه باید بکنم و وقتی این چرایی ها برایش پیدا می شود، نیاز به فلسفه و عرفان پیدا می کند. بحث اصلی این است که همان طور که غذا جزو نیازهای اصلی و ضروری زیست بدنی ماست، فلسفه و عرفان نیز جزو نیازهای ضروری زیست فرهنگی ماست و ما را گریزی از آن ها نیست.

همان طور که غذا جزو نیازهای اصلی و ضروری زیست بدنی ماست، فلسفه و عرفان نیز جزو نیازهای ضروری زیست فرهنگی ماست و ما را گریزی از آن ها نیست

فلسفه و عرفان دو کار متمایز انجام می دهند؛ فلسفه به ما کمک می کند تا سؤال های درست مطرح کنیم و نیز وقتی که پرسش راجع به معنای جهان مطرح می کنیم هر پاسخی که دریافت می کنیم و از نظر استدلالی و عقلانی ضعیف است را نپذیریم. وقتی همه این پاسخ های غیرمستدل و سفسطه آمیز را نقد می کنیم یک جا می رسیم به خلاء، به جایی که پاسخی نیست؛ چه باید کرد؟ آنجاست که فلسفه به انتهای راه خود می رسد و اینجا عرفان به میدان می آید.

من فلسفه و عرفان را این گونه تعریف کرده ام که فلسفه جستجوی دقیق راز هستی است و عرفان شیرجه زدن و غوطه ور شدن در راز هستی است. بنابراین ورود به فضای عرفان، خروج از ساحت فلسفه و ورود به فضای روان شناسی است، یعنی چه بر سر ما بیاید و چه حالی پیدا کنیم. ویلیام جیمز و آبراهام مازلو اندیشمند آمریکایی در باب روانشناسی تجربه دینی به طور مفصل صحبت کرده اند، اریک فروم در کتاب «روانکاوی و دین» درباره اش صحبت کرده و کارل گوستاو یونگ در کتاب «روانشناسی و دین» در این باره صحبت کرده است. کتاب من هم راجع به همین است که تا چه نقطه ای از زندگی نیاز به فلسفه و عرفان نداریم و از چه نقطه ای این ها از ضروریات زندگی ما می شوند و در چه مواردی و تا چه حد فلسفه به ما کمک می کند و کجا دیگر به پایان فهمیدن می رسیم و فقط باید امر فرافهم را تجربه کنیم و اجازه دهیم آن درک فهم ناپذیر در ما تغییر ایجاد کند.

*معمولا روانشناسان زندگی و آثار و نوشته های یک فرد را می خوانند و می فهمند که او چنین شخصی بوده است. شما راجع به مولانا چه شناختی از شخصیت مولانا دارید؟

راجع به این موضوع مصاحبه مفصلی دارم با عنوان «در درون کعبه رسم قبله نیست» که در انتهای کتاب «کوزه ای از بحر» آمده است. مولانا از نظر شخصیتی یک شخصیت عارف عاشق مسلکی بوده که در یک تربیت آپولونی عقل محور قرار گرفته است و تا موقعی که تحت تأثیر «عقده پدر» قرار داشته، آپولونی، متشّرّع و زاهدانه زندگی می کرده و زمانی که اسطوره پدر شکسته است و یک شخص پدرنماد که شمس بوده را ملاقات کرده است از درون فقیه متشّرّع یک شخصیت دیونیزوسی یا عارف عاشق بیرون آمده است و این «قوران سایه دیونیزوسی» مولانا را در غزلیات شمس می بینیم.

بعد از این که این دو قسمت متضاد تا یک زمانی با هم کشمکش می کنند، مولانا این وجه شخصیتی هرمسی را پیدا می کند که می تواند چیزهای متضاد را به اجماع برساند، به شکلی که با این که متضادند در کنار هم تعادل می یابند و این گونه است که مولانا با این که سخت گیر است، شوخ طبع نیز هست، می تواند هم جدی باشد و هم حرفهای سخیف و مبتذل بزند، هم درس بدهد و هم بر ضدّ دروس خود گاهی رفتار کند. او با یک طبع ذاتی دیونیزوسی و یک تربیت آپولونی بعداً به ریشه های دیونیزوسی برگشته و بعد برای اینکه بین بخش ذاتی و بخش تربیتی خود تعادل ایجاد کند یک شخصیت هرمسی پیدا کرده است.

*مسلمانان انسان مدرن دارای بیماری های روحی و روانی بیشتر نسبت به انسان های قبل است، این انسان چگونه می تواند راه سعادت را طی کند؟ آیا راه سعادت او بازگشت به دستورات دینی نیست؟

انسان، موجودی نیست که با یک ساده سازی مفهومی و تکنیکی به او بگوئید که این راه رستگاری است و او اطاعت کند و به سعادت برسد، گاهی رستگاری موانع اجتماعی و گاهی موانع روانی و جسمانی دارد. به نظر می رسد مفهوم کلّی خیر و شر را به عنوان یک مفهوم فلسفی می توانیم از متون کهن جذب کنیم، ولی باید با روش علمی به موانعی رسیدگی کنیم که در انتخاب بین فضیلت و رذیلت و خیر و شر روی انسان تأثیر می گذارند. برای رفع این موانع بیرونی ما باید سیستم آموزش و پرورش را اصلاح کنیم، رسانه و ساختار حکومت را اصلاح کنیم و برای رفع موانع درونی و تقویت اراده آگاهانه هم مهارت های ارتباطی، تفکر نقاد و مهارت های خودکنترلی مثل تمرینات مدیتیشن به فرد بدهیم.

در نتیجه دیدگاه شخص من این است که آنچه در متون دینی وجود دارد برای نیاز انسان امروز ناکافی است. اگر ما می خواهیم انسان را بفهمیم و تربیت کنیم باید روان شناسی را بلد باشیم و اگر می خواهیم اقتصاد را اصلاح کنیم باید ساختارهای اقتصادی را بشناسیم. پدیده هایی در زمان ما وجود دارند که ۱۴۰۰ سال قبل وجود نداشتند. بنابراین متدین بودن به معنی این نیست که تمام مجموعه دین را بدون نقد وارد زندگی امروز کنیم و چیزی نیز به آن نیفزاییم. روان شناسی و جامعه شناسی باید کمک کنند تا مفاهیم اخلاقی متون دینی اجرایی شوند.